

# کلاسیک‌های فارسی



برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iit.ac.in>

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>



# حافظ شیراز

انتخاب صحیح ، قطعہ کناری و ترتیب آیات و سببہ

۱- یادگار



انتشارات نیل

حساب یک در دودمان احمدی در شهر بزرگه با کور از صیقل و سستی ز نشانی هجری

هر چه خندان بر چرخ بیدار و رنگ دوزخ گمانی ایران به امان رسید

حرف خنده بجهت است

## در دو کلمه . . .

---

این، به دیوان کامل حافظ است، بدمنتخبات وی و نبیۀ آن، [چنانکه مدعی مدعیانست] سه از زوی اصح نسخ صورت تدبیرفته است، سه از زوی قدیمی ترین نسخ موجوده درجهان ملاک کار میر - بحای این هر دو - نعمت الهی، زیبایی و درستی رده است، و من از آن [اگر بیری پیش آمده باشد] اصالتا - و من، به دعال درست قر و زیباتر، هر مصراع و هر لغت را با معیار بیع و اعدت، سجدتهای متعدد در اثر ادعای سنجیده ام، پس در حقیقت، صحت و قدمت هر کلمه از این مجموعه بر اساس مقایسه ادعاهای [اعلی بر اراست، هر] عمه مدعیان صورت گرفته است، و بدینگونه، سخنانی که

بدست آمده است، می تواند اَحلی، اصح و اقدم نسخ.  
چاپی موجود به شمار آورده شود! جز اینکه :

□ گاه در همه این اصح نسخ ها اغلاط قاحتی و  
خنده آوری یافت می شد که درین مجموعه برطرف شده است.

□ ایات هر غزل [چندانکه در آنها اندیشه واحدی  
دنبال می شده] پس و پیش و جابجا گردیده است. و هر گاه  
غزلی از اندیشه های گوناگون سخن می گفته، هر اندیشه  
به پاری نشانه می از اندیشه دیگر جدا شده است.  
خواهند گفت: « در غزل چنین نیست » ؟  
- جنین باد!

□ بیت هائی که در هماهنگی دیگر ایات يك غزل  
آشوب می کرده است از شمار ایات آن غزل - و غزل هائی  
که یکدستی و همواری دیگر غزلیات را آشفتگی ساخته  
است از شمار، غزل های این کتاب خارج شده است.

□ غزل ها نقطه گذاری شده است.  
بعضی شناختگان بر سر اینکار جنجال خواهند کرد؛  
بی شك جنجال خنده آور است؛ لیکن در هر حال این کار  
صورت تقنین نمی دارد، بر آنچه «حافظ» می شناخته ایم چیزی  
از خارج نمی افزایند و از آنچه بوده است چیزی نمی کاهند.  
جز اینکه به پاری این نقطه گذاری ها حتی همین جنجال -  
گران نیز بعضی ایات ناصریح یا موجوده را روشن تر و آسوده تر  
می تواند خوانند.



فرهنگی از لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی  
حافظ فراهم شده بود که بر کتاب افزوده شود . چون چاپ  
کتاب در سراسر يك بهار و يك تابستان بطول انجامید و  
بیم آن بود که افزایش آن فرهنگ این مدت دراز را تبدیل  
بمسالی کند، در این چاپ از آن کار چشم پوشی شد.  
حرف دیگری نیست.

ا . بامداد

شهر یور ماه ۱۳۳۶





دل می رود ز دستم. صاحب‌دلان، خدا را! —  
دردا که از پنهان خواهد شد آشکارا!  
گشتی قشستگانیم، ای یاد شرطه؛ بر خیز  
باشد که باز ببینیم دیدار آشنا را.

سرکش هشوکه چون شمع از غیرت بسوزد  
دلیرس که در کف او موم است سنگ‌خارا —

گر مطرب حریفان این بارسی بخواند  
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را .  
ترکان پارسی گوی بنخشدگان عمرند  
ساقی! بشارتی ده رندان باصفا را .

آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائث خواند،  
اشهی لنا واحلی من قبله العذاری.  
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی  
کاین کیمیای هستی قارون کند گذارا.  
آئینهٔ سکندر جام می‌است، بنگرا!  
تا بر تو عرضه دارد احوال ملکش دارا.

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند،  
گر تو نمی‌بسندی تغییرده قعنا را.  
حافظ بنمود فیوشید این خرقة می‌آلود  
ای شیخ با کدامین! معذور دار عارا .

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را  
 به خال هندویش بخشیم سمرقند و بخارا را.  
 حدیث از مطرب ومی گوی وراز دهر کمتر جوی  
 که کس نگشود ونگشاید به حکمت این معما را.  
 بده ساقی می باقی، که در جنت نخواستی یافت  
 کنار آب رکناباد و گلگشت مصلارا .

◊

بدم گفستی وخرسندم . عفاك الله! کرم کردی!  
 جواب تلخ می زبید لب لعل شکرخا را!  
 فغان! کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب  
 چنان بردند صبر از دل ، که ترکان خوان یغمارا!  
 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت ، دانستم  
 که عشق از برده عصمت برون آرد زلیخارا .

ز عشق ناتمام ما ، جمال یار مستغنی است ؛  
 به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را؟

◊

غزل گفستی و درسفتی ، بیا و خوش بخوان حافظ  
 کد بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.

صبا ! ز لطف بگویی آن غزال رعنا را  
که سربه کوه و بیابان تو داده‌ای ما را .  
شکر فروش - که عمرش دراز باد - چرا  
تفقدی نکند طوطی شکرخا را ؟  
غرور حسن اجازت مگر نداد - ای گل -  
که پرستی نکنی عندلیب شیدا را ؟  
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر  
به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را .  
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب  
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را .

در آسمان نه عجب گریز گفته حافظ  
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را !

زرقیب دیوسیرت به خدا همی پناهم !  
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را .

دل عالمی بسوزی چو عذاز برفروزی،  
تو از این چمسود داری که نمی کنی مدارا ؟

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی  
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را .

بخدا که جرعه بی ده تو به حافظ سحرخیز!  
که دعای صبحگاهی اثری دهد شمارا .

صوفی! بیا که آینه صافی است جام را  
 تا بنگری صفای می‌لعل قام را .  
 راز درون پرده زرتندان مست پرس  
 کاین حال نیست زاهد عالیمقام را .  
 ای دل! شباب رفت و نچیدی گلی زعیش .  
 پیرانه سرمکن هنری تنگ و نام‌را:  
 درعیش نقد کوش ، که چون آبخورد نمابد  
 آدم بهشت روضه دارا سلام را .



من آن زمان طمع بیریدم زعاقیت  
 کاین دل نهاد در کف عشقم ، زمام را .  
 در بزم دور ، یک دو قدح در کش و برو  
 یعنی طمع مدار وصال دوام را .  
 عنقا شکار کس نشود ، دام بازچین  
 کاینجا همیشه باد بدست است دام را .



حافظ مرید جام می‌است ای صبا ، برو  
 از بنده بندگی برسان (شیخ جام) را .

ساقیا برخیز و درده جام را  
 خاک بر سر کن غم ایام را !  
 گرچه بدنامی است نزد عاقلان —  
 ما نمی خواهیم تنگ و نام را؛  
 ساغر می در کفم نه، تا ز سر  
 بر کشم این دلخ ازرق فام را !  
 با دلارامی مرا خاطر خوش است  
 کز دلم یکباره برد آرام را؛  
 باده درده ! — بچند ازین باد غرور! —  
 خاک بر سر، نفس بد فرجام را !



دود آه سیند سوزان من  
 سوخت این افسردگان خام را.  
 محرم راز دل شیدای خود  
 کس نمی بینم ز خاص و عام را.  
 صبر کن حافظ بسختی روز و شب،  
 عاقبت روزی بیابی کام را.

دروغی عهد شباب است دگر، بستان را :  
می رسد مرده گل ، بلبل خوش الحان را .

گر چنین جلوه کند مغبجهٔ پاده فروش  
خاکروب در میخانهٔ کتم مرگان را .

○

ای که بر آمد کشتی از عنبر سارا چو گان !  
مضطرب حال مگردان من سرگردان را .  
درس زلف ندانم که چه سودا داری  
که به هم بر زده ای گیسوی مشک افشان را .

○

ترسم این قوم که بر دزد کشان می خندند ،  
بر سر کار خراش کنند ایمان را .

نشوی واقف ینک نکته زاسرار وجود  
تا ند سر گشته شوی دایرهٔ امکان را .  
یار مردان خدا باش ، که در کشتی نوح  
هست خاکی که به آبی نخرد توفان را !

○

حافظا ! می خور و زندی کن و خوش باش ، ولی  
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را .

ما برقتیم ... تو دانی و دل غمخور ما -  
بخت بد تا به کجا میبرد آ بشخور ما !  
به دعا آمده ام ، هم به دعا باز روم  
که وفا باتو قرین باد و خدا یاور ما !

از نثار مژه - چون زلف تو - دزر گیرم  
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما .

هر که برسد ، کجا رفت خدا را حافظ ؟  
گو به زاری بر ما آمد و رفت از در ما !



دیشب از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ؛  
چیست ، یازان طریقت! بعد ازین تقدیرها ؟  
ما مریدان ، رو به سوی قبله چون آریم؟ چون  
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما.  
دزخانات مغان ما نیز همدستان شویم  
کاینجنین رفته است از روز ازل تقدیر ما.



عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوش است  
عاقلان دیوانه گردند از بی زنجیر ما.  
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود  
زلف بگشادی و باز از دست شد ننجیر ما.  
بادل سنگینت آیا هیچ در گیر دشی  
آه آتشناك وسوز ناله شبگیر ما ؛

تیر آه ما ز گردون بگذرد - حافظ ، خموش !  
رحم کن بر جان خود - برهیز کن از تیر ما !

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما  
 آب روی خوبی از چاه زخندان شما !  
 عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده  
 باز گردد یا در آید ، چیست فرمان شما ؟  
 کی دهد دست این غرض - یارب - که همدستان شوند  
 خاطر مجموع ما ، زلف پریشان شما ؟  
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر ،  
 زانکه زد بر دیده آب ، از روی رخشان شما .



ای صبا ! با ساکنان شهر یار از ما بگوی  
 که : « ای سر ، حق ناشناسان گوی میدان شما !  
 » گر چه دوریم از بساط قرب ، همت دور نیست :  
 « بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما -  
 دصمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم ! -  
 » گر چه جام ما تشد پر می به دوران شما .



ای شهنشاه بلند اختر ! خدا را همتی  
 تا بیوسم همچو گردون خاک ایوان شما .  
 کسی به دور تر گست طرفی نیست از عافیت ،  
 به که نقر و شند مستوری به مستان شما .  
 می کند حافظ دعایی ، بشنو و آمین بگوی :  
 - روزی ما باد لعل شکر افشان شما !

ساقی! به تور باده برافروز جام ما!  
مطرب! بزن که کار جهان شد بکام ما!  
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق  
ثبت است بر جریده عالم دوام ما.  
مستی به چشم شاهد دل بند ما خوش است  
ز آنرو سپرده اند به مستی زمام ما.

ترسم که صرفه‌ئی نبرد روز بازخواست  
نان حلال شیخ ز آب حرام ما.  
ما دریاله عکس رخ یار دیده ایم  
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما!



ای یاد! اگر بگلشن احباب بگذری  
ز تهار، عرضه ده بر جانان پیام ما  
گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری؟ -  
خود آید آنکه یاد نیازی ز نام ما!

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو  
ای مرغ وصل! کی شوی آخر تو رام ما؟  
حافظ! زدیده دانه اشکی همی فشان  
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما.

الا يا ايها الساقى! ادر كاساً وناولها  
 كه عشق آسان نمود اول، ولي اقتاد مشكلها!  
 مرا در منزل جانان چه امن و عيش ؟ چون هر دم  
 جرس فریاد میدارد كه بر بندید محملها.  
 به بوی نافه‌ئی كاخر صبا زان طره بگشاید  
 ز تاب جعد مشكینش چه خون اقتاد در دلها!

○

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل -  
 كجاء اند حال ماسكیباران ساحلها؟

همه كارم ز خود كامي به بدنامی كشید ، آخر  
 نهان کی ماند آن رازی كز سازند محفلها ؟  
 به می سجاده رنگین كن گرت پیرمغان گوید ،  
 كه سالك بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها.

حضوری گرمی خواهی از او غایب مشو، حافظ!  
 متى ماتلق من تهوی دع الدنيا واهملها.

آفتاب از روی او شد در حجاب :  
 سایه را باشد حجاب از آفتاب .  
 دست ماه و مهر بر بندد به حسن  
 ماه بی مهرم ، چو بر دارد نقاب .  
 از خیالم باز شناسد کسی  
 گرد در آغوشش بینم ، شب ، به خواب !



هر که را از دیده باران نیست اشک ،  
 زیر دامان باد دارد ، چون حباب .  
 خون دل در جام دیدم از سرشک  
 آبرو بر باد دادم از شراب .

شاهدان مستور و مستان بی شکیب  
 خانه معمور و درویشان خراب .  
 سوز مستان گرداند محتسب  
 هر دم از می شان زند بر آتش آب .  
 حافظا ! واعظ نصیحت گو مکن :  
 ترک ترکان ختا نبود صواب !

ای شاهد قدسی! که کشد بند نقابت؟  
وی مرغ بهشتی! که دهد دانه و آبت؟  
خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز  
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت.  
هر ناله و فریاد که کردم نشیدی  
پیدا است نگارا، که بلندست جنابت.

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد  
لطفی کن و باز آ، که خرابم ز عتابت.

خمی که ابروی شوخ تو درجهان انداخت  
به قصد جان من زار فاقوان انداخت.  
شراب خورده و خوی کرده کی شدی به چمن  
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت؟  
به یک کرشمه که تر گس ز خود فروشی کرد،  
فرب چشم تو صد فتنه درجهان انداخت.  
ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند،  
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت.

نبود نقش دو عالم که رسم الفت بود،  
زمانه، طرح محبت نه این زمان انداخت.



من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز:  
هوای مغیج گام در این و آن انداخت.  
کنون به آبِ می لعل، خرقه می شوم  
— نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت —  
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود  
که قسمت از لش درمی مغان انداخت.

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت  
آتشی بود درین خانه، که کاشانه بسوخت  
تم از واسطه دوری دلبر بگداخت  
جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت.  
آشنایان نه‌غریب است که دلسوز منند :  
چون من از خویش برفتم، دل بیگانه بسوخت.

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد  
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت.  
ماجر اکم کن و باز آ، که مرا مردم چشم  
خرقه از سر بدر آورد و به‌شکرانه بسوخت.

ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی  
که نخفتیم شب و، شمع به افسانه بسوخت.



ساقیا! آمدن عید مبارک یادت  
وان مواعید که کردی ، مرواد از یادت !  
درشگفتم که درین مدت ایام فراق  
بر گرفتگی زحریفان دل و ، دل می دادت ...

برسان بندگی دختر رز، گو : «بدرآی !  
» که دم همت ما کرد زبند آزادت .  
» چشم بد دور! کز آن تفرقه، خوش باز آورد  
» طالع نامور و دولت مادرزادت.  
» شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست،  
» جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت !  
» شکر ایزد ! که ازین بادخزان رخنه نیافت  
» بوستان سمن و سرو و گل شمشادت.»



حافظ ! از دست مده صحبت آن کشتی فوج ،  
ورنه توفان حوادث بکند بنیادت .

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست ؟  
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست ؟  
شب نارست و ، ره وادی ایمن درپیش ،  
آتش طور کجا ، وعده دیدار کجاست ؟  
عقل دیوانه شد ، آن سلسله مشکین کو ؟  
دل زما گوشه گرفت ، ابروی دلدار کجاست ؟  
باده و مطرب و گل ، جمله مهیاست - ولی  
عیش ، بی یار ، مهنا نبود - یار کجاست ؟  
دل از صومعه و صحبت شیخست ملول ،  
یار تر ساپچه کو ؟ خائنه خمار کجاست ؟

آنکس است اهل بشارت ، که اشارت داد ؛  
تکته هاهست بسی ، محرم اسرار کجاست !  
هر که آمد به جهان ، نقش خرابی دارد ؛  
در خرابات نپرسند که «هشیار کجاست ؟» .

عاشق خسته ، ز درد هم هجران نوسوخت  
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست .  
هر سرموی مرا با تو هزاران کارست ،  
ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست !

حافظ ! از یاد خزان در چمن دهر ، مرثع ؛  
فکر معقول بفرما ، گل بی خار کجاست ؟

دل و دینم شد و، دلبر به ملامت برخاست  
گفت: «بامامنشین کز تو سلامت برخاست!» -

که شنیدی که درین بزم ، دمی خوش بنشست  
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست ؟



شمع گرزان لب خندان به زبان لافی زد  
پیش عشاق تو، شب ها، به ندامت برخاست -

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت  
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست -



حافظ ! این خرقة بینداز مگر جان بیری ،  
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست -

خیال روی تو در هر طریق همراه ماست .  
تسیم موی تو ، پیوند جان آگه ماست .  
به رغم مدعیانی که منع عشق کنند  
جمال چهره تو حجت موجه ماست .  
اگر به موی دراز تو دست مائرسد  
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست .

به حاجب در خلوتسرای خوش بگوی :  
« \_ فلان ، ز گوشه فشینان خاک در که ماست .  
» به صورت از نظر ما اگر چه مهجورست ،  
» همیشه در نظر خاطر مرفه ماست .  
» اگر بسالی حافظ دری زند ، بگشای  
» که سال هاست که مشتاق روی چون مه ماست !»

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست .  
سخن شناس نه ای دلبراً ، خطا اینجاست !

در اندرون من خسته دل ندانم کیست  
که من خموشم وار در فغان و در غوغاست .

چه رام بود که در پرده می زد آن مطرب  
که رفت عمر و هتوزم دماغ پر زهواست .  
دلم ز پرده برون شد ، کیجائی ای مطرب ؟  
بسال هان ! که ازین پرده ، کارما به نواست .

تخته ام به خیالی که می یزد دل من ،  
خمار صد شبه دارم ، شرا یخانه کجاست ؟  
چنین که خرقه می آلوده ام من از مستی  
کجاست وقت عبادت ؟ چه جای ورد و دعاست ؟  
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دل  
گوش به باده بشوئید ، حق به دست شماست .

از آن به دیر مغام عزیزی دارند  
که آتشی که نسیرد همیشه ، در دل ماست .  
سرم به دلیلی و عقبی فرو نمی آید  
تبارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست !  
مرا به کار جهان هر گز التفات نبود  
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست .  
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند  
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست .

ما را زخیال توجه پروای شرایست ؟  
خم گوسر خود گیر ، که خمخانه خرابست .  
گر خمر بهشتت بریزید ! که بی دوست  
هر شربت عذیبم که دهی ، سین عذابست .  
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت  
کاین حجره پراز مزمه چنگ وربابست .

ممشوق عیان می کند بر تو ، ولیکن  
اغیار همی بیند ، از آن بسته نقابست .

در بزم دل ، از روی تو صد شمع برافروخت  
وین طرفه ، که بر روی تو صد گونه حجابست .  
گل بر رخ رنگین تو قالطف عرق دید  
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست .  
راه توجه راهیست که از غایت تعظیم  
دریای محیط فلکش همچو حجابست ؟

افسوس ! که شد دلبر و ، در دیده گریان  
تحریر خیال خط او نقش بر آبست .  
بیدار شوای دیده ! که ایمن نتوان بود  
زین سیل دمام که درین منزل خوابست .  
حافظ چه شد از عاشق ورت دست و نظر باز ؟  
بس طور عجب لازمه عهد شبابست !

زلفت هزاردل به یکی تارمویست  
راه هزارچاره گر ، از چارسویست .  
شیدا از آن شدم که نگارین - چوماه  
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رویست .  
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان  
بگشود نافه و در هر آرزویست .



یارب چه غمزه کرد سراحی ، که خون خم  
بانعره های غلغاش اندر گلوئیست ؟  
مطرب چه نغمه ساخت ، که در پرده سماع  
براهل وجد و حال ، درهای وهویست ؟

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز ،  
هنگامه باز چید و در گفت و گوئیست !

حافظ ! هر آنکه عشق نورزیده وصل خواست  
احرام طوف کعبه دل بی وضوئیست !

خدا - چو صورت ابروی دلربای تو بست -  
 گشادر کار من، اندر کرشمه‌های تو بست .  
 هزار سروچمن را بخاک راه نشاند  
 زمانه ، تا قصب زو کش قبابی تو بست .  
 مرا و مرغ چمن را زدل ببرد آرام  
 سحر گهان که دل هر دو در نوای تو بست .  
 ز کارما و دل غنچه صد گره بگشود  
 نسیم صبح ، چو دل در ره صفای تو بست .  
 هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد  
 چه غنچه هر که دل تنگ در هوای تو بست .  
 چو قافه بر دل مسکین من گره مفکن  
 که عهد با سر زلف گره گشای تو بست .  
 مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد  
 ولی چه سود ، که سر رشته در رضای تو بست .

تو خود حیات دگر بودی ، ای زمان وصال !  
 خطا نگر که دل ، امید در وقای تو بست .  
 « زدست جور تو - گفتم - ز شهر خواهم رفت . »  
 بخنده گفت که : « حافظ ، برو ! که پای تو بست ؟ »



خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست ؟  
چون کوی دوست هست ، به صحرا چه حاجتست ؟



جانا ! به حاجتی که ترا هست باخدای  
آخردمی پرس که مارا چه حاجتست !  
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست ،  
در حضرت کریم ، تمنا چه حاجتست ؟  
جام جهان نمانست ضمیر منیر دوست ؛  
اظهار احتیاج خود ؛ آنجا ، چه حاجتست ؟

محتاج فتنه نیست گرت قصد خون ماست -  
چون رخت از آن تست ، به یغما چه حاجتست ؟



ای مدعی بروا که مرا یا تو کار نیست  
احباب حاضرند ، به اعدا چه حاجتست ؟  
آن شد ، که بار منت ملاح بردمی -  
گوهر چو دست داد ، به دریا چه حاجتست !

حافظ ! تو ختم کن ، که هنر خود عیان شود  
بامدعی نزاع و محاجا چه حاجتست !

غمش تا دردلم ماوا گرفتست  
سرم چون زلف اوسودا گرفتست .  
لب چون آتشش آب حیاتست :  
از آن آب آتشی درما گرفتست .  
شدم عاشق به بالای بلندش  
که کار عاشقان بالا گرفتست .  
زدربای دوچشمم ، گوهر اشک ،  
جهان درلؤلؤ لالا گرفتست .  
چوما در سایه الطاف اوئیم  
چرا اوسایه ازما وا گرفتست ؟

نسیم صبح ، عنبر بوست امروز -  
مگر جانان ره صحرا گرفتست ؟

حدیث حافظ - ای سروسمن بوی ! -  
به وصف قامتت بالا گرفتست .

رواق منظر چشم من ، آستانه تست :  
 کرم نما و فرود آ ! که خانه خانه تست .  
 به لطفِ خال و خط ، از عارفان ربودی دل  
 - لطیفه‌های عجب زیر دام ودانه تست ! -  
 علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن  
 که آن مفرح یا قوت ، درخزانه تست .  
 چه جای من ! که بلرزد سپهر شعبده باز  
 از این حیل که در انبانه بهانه تست !  
 به تن مقصرم از دولت ملازمتت :  
 ولی خلاصه جان ، خال آستانه تست .  
 من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی :  
 درخزانه به مهر تو و نشانه تست .  
 تو خود چه لعبتی - ای شهسوار شیرینکار ! -  
 که توستنی چو فلک زام تازبانه تست ؟  
 سرود مجلس است آن دم فلک به رقص آرد  
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست ...

برو بکار خود ای واعظ ، این چه فریادست ؟  
مرا فتاده دل از کف ، ترا چه افتادست ؟

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ، ولی  
اساس هستی من ، زین خراب ، آبادست .  
به کام تا نرساند مرا لبث چون نای  
نصیحت همه عالم بگوش من بادست .  
گدای کوی تواز هشت خلد مستغنیست  
اسیر بند تواز هر دو عالم آزادست .

میان او - که خدا آفریده است از هیچ -  
دقیقه نیست که هیچ آفریده نگشادست .

دلا منال زبیداد عشق یار ، که یار  
ترا نصیب ، همین کرده است و این دادست .

برو فسانه مخوان و فسون مدم ، حافظ !  
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست .

تا سرزلف تو در دست نسیم افتادست ،  
دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست .  
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست ،  
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست .  
دل من در هوس روی تو - ای مونس جان ! -  
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست .  
آنکه جز کعبه مقامش نبند ، از یاد لب  
بر در می‌کنده دیدم که مقیم افتادست .  
حافظ گمشده را با غمت - ای جان عزیز ! -  
اتحادیست که از عهد قدیم افتادست !

بی مهر رخت ، روز مرا نور نما ندست .  
 وز عمر ، مرا جز شب دیبجور نما ندست .  
 وصل تو اجل از سر ما دور همی داشت  
 از دولت هجر تو کنون دور نما ندست .  
 در هجر تو گر چشم مرا آب نما ندست ،  
 گو خون جگر ریز ، که معذور نما ندست .  
 صبرست مرا چاره ز هجران تو - لیکن  
 چون صبر توان کرد ؟ که مقذور نما ندست .  
 منبعده چه سود از قدمی رنجه کند دوست ؟  
 چشم من دلخون شده معمور نما ندست .  
 نزدیک شد آن دم که رقیبان به تو گویند :  
 « دور از درت ، آن خسته رنجور نما ندست ! »  
 حافظ زغم از گریه نیرداخت به خنده :  
 ماتم زده را داعیه سور نما ندست .

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست !  
 بیاراده که بنیاد عمر بر بادست !  
 غلام همت آنم که ، زیر چرخ کبود  
 زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست .  
 غم جهان مخور و پند من میرا زیاد  
 که این لطیفه تقزم زهر روی یادست :  
 رضا به داده بده ، وز جبین گرد بگشای  
 که بر من و تو در اختیار نگشادست .  
 مسجود رستی عهد از جهان سست نهاد  
 که این مجوزه عروس هزار دامادست .

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل  
 بنال بلبل بیدل ، که جای فریادست !



چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب  
 سروش عالم غییم چه مرده ها دادست  
 که : ای بلند نظر شاهباز سدره نشین !  
 تسمین تو ، نه این کنج محنت آبادست :  
 ترا ز کنگره عرش می زنند صغیر  
 ندانمت که در این دامگه چه اقتادست .



حسد چه می برد آن سست نظم بر حافظ ؟  
 قبول خاطر و لطف سخن ، خدا دادست .

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست ؟  
 شمشاد سایه پرور من از که کمترست ؟  
 دی داد وعده و صلح و درس شراب داشت  
 امروز تا چه گوید و بازش چه درسست .  
 ای نازنین من ! تو چه مذهب گرفته‌ای  
 کت خون ما حلال ترا از شیر مادرست ؟  
 چون نقش غم زدوربینی ، شراب خواه ؟  
 تشخیصی کرده‌ایم و مداوا مقررست .  
 ما یاده می‌خوریم و حریفان غم جهان  
 روزی بقدر همت هر کس میسرست .  
 از آستان پیرمغان سرچرا کشم ؟  
 دولت در این سرا و گشایش درین درست !  
 ◊

يك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب  
 گزهر زبان که می‌شنوم ناهمگوست !  
 در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس -  
 بازار خود فروشی از آفسوی دیگرست .  
 حافظ ! چه طرفه شاخ نباتیست کلك تو  
 کش میوه دلپذیر تر از شهید و شکرست !



به جان خواجه وحق قدیم وعهد درست  
که موئس دم صبحم دعای دولت تست !  
سرشک من که زتوفان نوح دست ببرد  
زلوح سینه نیارست نقش مهرتو شست .  
بکن معاملهئی وین دل شکسته بخر  
که باشکستگی ارزد به صد هزار درست .  
شدم زعشق تو شیدای کوه و دشت و ، هنوز  
نمی کنی به ترحم نطق سلسله سست .

دلا طمع میراز لطف بی نهایت دوست :  
چولاف عشق زدی ، سر بیاز چابک وچست  
ملامتم بخرابی مکن ، که مرشد عشق  
حوالتم به خرابات کرد روز نخست .

مرنج حافظ واز دلبران وفا کم جوی ،  
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست ؟

المنه لله<sup>۱</sup> که در میکند بازست،  
وین سوخته را بردر آن ، زوی نیازست .  
خمها همه درجوش و خروشدند زمستی  
و آن می که در آن نجاست ، حقیقت ، نه مجازست

◊

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم  
بادوست بگوئیم ، که او محرم رازست .  
بر سوخته ام چشم نیاز از همه عالم  
تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست .  
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان  
کوتاه نتوان کرد ، که این قصه درازست .

ای مجلسیان ! سوزدل حافظ مسکین  
از شمع پیرسید که در سوزو گدازست .

حال دل با تو گفتم هوسست .  
خبر دل شنفتم هوسست .  
شب قدری چنین عزیز و شریف  
با تو تا روز خفتتم هوسست .  
از برای شرف ، به نوک مره  
خاک راه تو رفتم هوسست .  
وه که دردانه‌ئی چنین تازک  
در شب تار سفتتم هوسست !

ای صبا ! امشب مدد فرمای  
که سحر که شکفتم هوسست  
طمع خام بین ، که قصه فاش  
از رقیبان نهفتم هوسست .  
همچو حافظ به رغم مدعیان  
شعر رندانه گفتم هوسست .

در این زمانه ، رفیقی که خالی از خلل است  
صراحی می‌ناب و سفینه غزلت .

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست !

پیاله گیر که عمر عزیز بی بداست !

بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان

که : « سعدونحس ز تأثیر زهره وز خلست ! »

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی

مگر بنای محبت که خالی از خللست .

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ مامست باده از لست !

- گل دربر و می در کف و معشوقه به کامست .
- سلطان جهانم - به چنین روز - غلامست .
- گوشم میارید درین جمع ، که امشب
- درمجلس ما، ما را رخ دوست تمامست .
- گوشم همه بر قول بی و نغمه چنگست
- چشم همه بر لعل لب و گردش جامست .
- درمجلس ما عطر میامیز، که جان را
- هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی مشامست .

از تنگ چه گوئی ؟ که مرا نام ، زنگست !  
 وز نام چه پرسی ؟ که مرا تنگ ز نامست !  
 می خوارموسر گشته و رفتیم و نظر باز ،  
 و آنکس که چو مانیست درین شهر ، کدامست ؟  
 بامحتسبم عیب مگوئید ، که اونیز  
 پیوسته چوما در طلب شرب مدامست

در مذهب ما باهه حالست ، ولیکن  
 بی روی تو - ای سرو گلندام ! - حرامست .  
 تا کنج غمت در دل ویرانه مقیمست  
 • پیوسته مرا کنج خرابات مقامست .

حافظ ! منشین بی می و معشوقه زمانی  
 کایام گل و یاسمن و ، عید صیامت .

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست  
در دگرزدن ، اندیشهٔ تبه دانست .  
زمانه افسردندی نداد ، جزبه کسی  
که سرفرازی عالم در این کله دانست .  
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری ،  
ز فیض جام می ، اسرار خاتمه دانست .  
خوش آن نظر ، که لب جام و روی ساقی را  
هلال یکشبه و ماه چارده دانست .  
دل ز نرگس ساقی امان نخواست بجان ،  
چرا که شیوهٔ آن ترک دلویه دانست .  
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب  
که شیخ مذهب ما ، عاقلی گنه دانست .  
حدیث حافظ و ساعر کشیدن پنهان ،  
بجای محاسب و شیخ ، پادشه دانست ۱

عارف ، از پرتو می ، و از نهانی دانست .  
 [گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست ]  
 شرح مجموعه گل ، مرغ سحر داند و بس  
 که نه هر گو ورقی خواند ، معانی دانست .  
 سنگ و گل را کند ازین نظر لعل و عقیق ،  
 هر که قدر نفس بادسانی دانست .  
 ای که از دفتر «عقل» آیت «عشق» آموزی !  
 ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست .



می بیار ! که نثار د به گل باغ جهان  
 هر که غارتگری باد خزانی دانست .  
 آن شد اکنون ، که ز افواه اهل اندیشم :  
 محاسب نیز از این عیش نهانی دانست .



عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده :  
 بجز از عشق تو ، باقی همه قاتی دانست  
 دلبر ، آسایش ما ، مصلحت وقت ندید  
 ورته از جانب ما دلگرای دانست . ❀

❀ مقطع :

حافظ این گوهر منگوم که از طبع انگیزه  
 اثر تربیت آصف ثانی دانست

به دام زلف تو ، دل مبتلای خویشتمست !  
بکس بغمزه ، که اینش سزای خویشتمست ؟  
بجانت - ای بت شیرین من ! - که من چون شمع  
شبان تیره ، مرادم فنای خویشتمست .  
گرت زدست بر آید ، مراد خاطر ما  
بر آرزود ، که خیری برای خویشتمست .

چورام عشق زدی ، بانو گفتم ای بلبل :  
«مزن ! که این گل خودرو برای خویشتمست.»  
به مشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج  
که نافه هاش زبند قبای خویشتمست .

۵

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی  
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتمست .



لعل سیرابِ بخون تشنه ، لب یارمنست .  
وزیبی دیدن او ، دادنِ جان کارمنست .  
شرم از آن چشم سیه بادش و مرثگان دراز  
هر که دل بردن اودید و درانکارمنست !

شریت قند و گلاب از لب یارم فرمود  
فرگس او - که طیب دل بیمارمنست - .  
بنده طالع خوشم ، که در این قحطِ وفا  
عشق آن لولی سرمست ، خریدارمنست .

باغبان ! همچون سیم ز دره باغ مران  
کاب گلزار تو از اشکِ چو گلزارمنست .

آنکه در طرزِ غزل نکه به حافظ آموخت  
یار شیرین سخنِ نادره گفتارمنست .

روزگاریست که سودای بتان دین منست.  
غم آیین کار، نشاط دل غمگین منست.

دیدن روی ترا دیدهٔ جان می‌باید؛  
این، کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست؟  
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد،  
خلق را، ورد زبان، مدحت و تحسین منست.  
یار ما باش، که زیب فلک وزینت دهر  
ازمه روی تو و اشک چو پروین منست.

◊

یارب! این کعبهٔ مقصود، تماشا که کیست  
که مغان طریقتش گل و نسرین منست؟  
دولت فقر-خدایا! - بهمن ارزانی دار  
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست.

حافظ! از حشمت پرویز دگر قصه منخوان  
که لبش جرعهٔ کش خسرو شیرین منست.